



## خواهر یعنی مهربانی



هر روزشان است مادر جان.» محسن داد زد: «همه‌اش تقصیر مریم است. همیشه رئیس بازی در می‌آورد چون بزرگ‌تر است. اجازه نمی‌دهد من به مدادرنگی‌هایش دست بزنم و بروم توی اتاقش.» مریم داد زد: «اصلاً چرا باید اجازه بدهم بیایی توی اتاق من. مگر خودت اتاق نداری؟» ماما بزرگ با مهربانی دست مریم را گرفت و گفت: «حالا چرا عصبانی می‌شوی؟ تو بزرگ‌تری. بزرگ‌ترها باید همیشه هوای کوچک‌ترها را داشته باشند. تازه تو خواهرهم هستی. خواهرها همیشه با برادرهایشان مهربان‌اند. مگر داستان مهربانی حضرت زینب (س) با امام حسین (ع) را نشنیده‌ای؟» مریم سرش را پایین انداخت و گفت: «چرا بابا برایم تعریف کرده.» بابا که حالا سینی چای به دست می‌آمد تا از ماما بزرگ و ماما پدیرایی کند، گفت: «بله، من چند بار برایش تعریف کرده‌ام.» ماما بزرگ لبخندی زد و گفت: «پس باید از رفتار حضرت زینب (س) یاد بگیری که همیشه در کنار برادرش بود و برادرش مثل جانش برایش عزیز بود.» محسن با هیجان داد زد: «بله، باید با برادر کوچولویت مهربان باشی.» ماما که کنار محسن نشسته بود، اخمی کرد و دستی روی موهای فرفری محسن کشید و گفت: «البته تو هم نباید شیطنت کنی و خواهرت را اذیت کنی.» محسن و مریم هر دو خندیدند. مریم که با حرف‌های ماما بزرگ رفته بود توی فکر، گفت: «معلوم است که خواهر مهربانی هستم. مهربان‌تر هم می‌شوم. حالا می‌بینید.» بعد هم بلند شد و دست محسن را گرفت و گفت: «بیا داداش کوچولو، می‌توانی دفتر نقاشی‌ات را ریآوری توی اتاق من و دوتایی نقاشی بکشیم. فقط قول بده دیگر دفترم را پاره نکنی و عروسک موحنایی‌ام را هم خط خطی

گاهی خواهر و برادرها با هم حرفشان می‌شود. مریم و محسن اما هر روز دعوایشان می‌شد. مریم داد زد: «نمی‌شود، حق نداری!» محسن زد زیر گریه و پاهایش را به زمین کوبید. بعد هم دفتر نقاشی مریم را از زیر دستش کشید؛ جوری که برگه‌اش پاره شد. مریم جیغ کشید و دوید دنبال محسن. محسن می‌دوید و مریم جیغ و دادکنان دنبالش بود که در خانه باز شد و ماما و ماما بزرگ از راه رسیدند. ماما با ناراحتی گفت: «معلوم است این‌جا چه خبر است؟!» مریم و محسن یک‌دفعه ایستادند و سرهایشان را پایین انداختند و سلام کردند. ماما بزرگ لبخندی زد و جواب سلام بچه‌ها را داد. ماما سر تا پای بچه‌ها را نگاه کرد و گفت: «بابا کجاست؟ مگر قرار نبود مواظب شما باشد تا من برگردم؟!» همین موقع بابا کتاب به دست از اتاقش آمد بیرون و گفت: «نگران نباش خانم جان، بچه‌های خوبی بودند. همین چند دقیقه پیش تازه دعوا شروع شد.» بعد هم به ماما بزرگ سلام کرد و پلاستیک خرید را از ماما گرفت و گفت: «خوش آمدی ماما جان. خسته نباشی.» ماما بزرگ سری تکان داد و جواب داد: «سلام پسرم. گفتم حالا که شیفتم توی بیمارستان تمام شده بیایم و یک سری به شما بزنم.» ماما هم لبخندی زد و گفت: «من و ماما بزرگ دم در همدیگر را دیدیم. هر دوتایی با هم رسیدیم.» ماما بزرگ که هنوز توی فکر دعوا بچه‌ها بود، سریع رفت روی مبل نشست و به آن‌ها گفت: «خب بیایید دوتایی کنار من بنشینید تا ببینم مشکلاتان چی است.» بابا سری تکان داد و گفت: «کار

